بعون صانع بیمکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان
دیوان قاسم
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما | بر سر ما خود بخود واشد دو دستار ما
سست بنیادست عشرتخانهٔ ما بیتیان | افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما
در حریم نیستی آسوده جانی داشتیم | آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما
هر کرا بر داشت گیتی بر زمین در دو نگاه | سر بلند پیمای گیتی عاقبت شد دار ما
از ضعیفی جسم ما را قوت فریاد نیست | نغمه گر چیند ز جا افتد گره بر تار ما
جنبش نظارهٔ ما چهرهٔ او بر فروخت | از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار ما
زندگانی بی سر زلفت تو گردن کاستست | در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

بگوش آید صدای بال عنقا از در و بامت — در آتش گر بیندازی چو پروانه ما را

بغیر از تلخ کامی حاصل ویرانه‌ها — اگر با آب گوهر سبز سازی دانه ما را

مهیای فنا را برق تیغ سکندر جا — صدای آب سیلابی بود ویرانه ما را

ولة

خطر نبود اگر در بحر اندازد کسی ما را — برون ریزد دل من از طپیدن‌ها دریا را

بهر بستر که من پهلو گذارم ساده میگردد — کمی شوید دل من از طپیدن نقش دیبا را

شود انگشت حسرت سرو در گلشن حسین پا — چو در گلشن نمائی جلوه گر آن قد رعنا را

ز موج اضطرابم همنشین آنچه پیش آید — گذارد در فلاخن جنبش نگهم مسیحا را

شود باد مراد موج آب گوهر در دل دریا — اگر بر کشتی خود ناخدا بندد دل ما را

محبت پای صبری گر بدامان نکشد تحیا — در دو بر پنجه یوسف گریبان زلیخا را

ولة

بسکه ضعف تن بهم پاشیده اندام مرا — خاک از دیوار ریزد گر بری نام مرا

همچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گل است — گر ببر در رنگ می خالی کند جام مرا

پا در لفش سر سر در چشم گرفتاران کنند — نکهت پیراهن یوسف بود دام مرا

موج دریا چون رگ کهسار ساند نجوا — گر بگوش بحر گوئی ذوق آرام مرا

بار دوش کس نگردم بسکه گردید ضعیف — سایه دیوار من دارد بپا بام مرا

ولہ

ز موج غم نرسد آتشی بسینهٔ ما — که چون نگه گذرد سنگ ز آبگینهٔ ما

ولہ

پس از هلاک گرانی چنین بخواب مرا — کفن شود کف دریای اضطراب مرا

چنین که جسم ضعیفم بناله آهنگی ست — بجای تار توان بست بر رباب مرا

در آتش تو گدازم عجب تماشا شد — که موج نکهت گل خیزد از کباب مرا

چنان ز کوچه معشوق پا نهم بیرون — که بسته اند بزنجیر پیچ و تاب مرا

ولہ

می طپید از بس ز عشقت جسم ما بیمارها — گرد ما بعد از فنا سیلی ست بر رخسارها

یکنفس جائی قرارم نیست گویا ریختند — رنگ این ویرانه را از بوی گل معمارها

تا نسیمی از سر کوی تو در گلشن وزید — نبض بیمارست گوئی در چمن منقارها

ولہ

بسکه پر شد خانهٔ ما از نگاه — دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار ما

بسکه سیلی زدیم بر خود بعد مرگ — گرد ما سیلی ست بر رخسار ما

ولہ

از فلک پردهٔ دل صد پاره میشود — بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را

خون ندامت از لب اظهار میچکد — حلق بریده است دهن از گفته را

ولہ

هیچ کس نیست که ناکامی چو من نیست — ماه نو یک لب تشنگی فلک سیران را
ابر گو زحمت سرسبزی ما را نکشد — لعنت این بادیه تبخاله کند باران را
باش هموار که آسیب درشتی نکشی — صافی آئینه بیکار کند سوهان را

ولہ

غمدیده را جهان همه آثار کلفت است — در یتیم اشک نشاید یتیم را
چون شیشه شکسته که بر چینیش زر را — رو بم زر کجا چه تو بخیرگان نسیم را

ولہ

بگلشن بسکه محو روی او کردم تخیل را — شکست شاخ گل شد چشم آواز بلبل را
زراه عشقبازان آنچه بدل می شود حاصل — توان معلوم کرد از بوی گل خاک جیب بلبل را
ز خود بیرون نهادم پا بلا پیر دی که دم — دم شمشیر دست راهبر دست تو گل را
بمیر از درد ای دشمن که هم در عرصه عشق — لب زخم خشک از خون تو شمشیر تغافل را

ولہ

نیست امید سعادت بدل از بسته ما — تاج هدهد شود از بال هما بسته ما
آخر سوخته را آخر سرپا کشیم — گر سیه روزی ما یاد کند دل بسته ما

ولہ

چنین گرفته آمدم شوق افروخت جانم را — هما شمع مزار خویش سازد استخوانم را

بغیر از صفیر خاموشی ندارد نامه‌ام نقشی / گذارم گر بجای موی در کاغذ زبانم را

وله

تن ما داد تا شوقست منزل بند بند ما / طپیدنهای نبض ما بود پست و بلند ما

بقربانگاه اسماعیل بی تیغ خم ابرو / غبار آلوده خون گردید حلق گوسپند ما

در آن محفل که جوش شمع از موج صفا باشد / سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بیرون تواند جست / بود گیرنده‌تر از چنگل شاهین کمند ما

این گرانیها ز درد دست گر بیجا باشد مرا / چون قدم از خویش بیرون نقش پا باشد مرا

نیستم آزاد از خود گر برون آیم چه حاصل / جوهر آیینه نقش بوریا باشد مرا

میشود در آستین گم همچو نکهت دست غنچه / دست چون بی زر بود رنگ حنا باشد مرا

موج اشکم بی سخن اظهار مطلب میکند / جنبش مژگان روان بانگ درا باشد مرا

فیض خاکستر نشینی بس صبح دولت است / دود گلخن سایهٔ بال هما باشد مرا

وله

نکند کو کسی از قید غم آزاد مرا / گره دام بود پنجهٔ فولاد مرا

همه تصویر تو آید بزبان قلمش / عشق روزی که کند صفحهٔ بهزاد مرا

بسکه هر دم ز نفس تیغ بلا میگردم / میتوان خواند ببزم تو پریزاد مرا

بیلکوه بصد انگشت از آغوش / جست از درد تو خاصیت فرهاد مرا

ذره ذره همه جمع آییم و صورت بندیم
اگر آن شوخ کند بعد فنا یاد مرا

سزد از عقل بشاگردی من فخر کند
قاسم امروز که صائب بود استاد مرا

آید نه تا رسائی بخت زبون ما
بر پای دار از ره قصد صعود شدن ما

دیوانه میشویم چو پیدا شود رقیب
طغیان کند بفصل زمستان جنون ما

وله

کوی یارست که جز دل ننشیند اینجا
عکس با چهره مقابل ننشیند اینجا

ریگ صحرای محبت کف دریای بلاست
گرم رو باش که کاهل ننشیند اینجا

وله

مانند کبوتر که نشانش ز عزیزست
رنگ رخ گل بست حنا بال پرم

هر ذره بود پیرانه من سینه آدست
روزن نشود این خانه چو بندند درم

وله

جنبش بال خیالم شکند
بطپیدن نفس انجم مرا

وله

از سینه دل بجائی گرو برده ایم ما
آئینه را بچشم نظر برده ایم ما

وله

نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود را
درون سینه او گر بکاوم سینه خود را

بیا بر جوش طوفان محبت تا که بنمایم
کف دریای آتش خرقه پشمینه خود را

ولہ

به آزادی دهان پاک قاسم کی سخن را زد
ز چوب سرو تیراشی اگر مسواک قاسم را

ولہ

دمی که دود کشد طوف آشیانه ما
هوا چو گرد نشیند بفرش خانه ما

گدای ما ز تب مرگ فربهی بگرفت
ز مغز نیست تهی استخوان شانه ما

ز تب چو نشتر نشینیم تا رمق داریم
بتن رگ نفس ماست تازیانه ما

بیاست شد ره دوست شیوه قاسم
جز از نفس نشود حائل میانه ما

ولہ

هزار کشته عشق ترا شمع نمی باید
بصحرا تشنه لب میرد برون آر قربانی را

ولہ

نرفت ذوق شهادت برون ز طینت ما
سر بریده بود بار نخل تربت ما

ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم
بود گرانی ما از شکست قیمت ما

مگو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم
هنوز میطپد از شوق دست بیعت ما

چو داغ تازه که رو آورد بناسورے
مدام بود ز پهلوی ما فراغت ما

ز سنگساری غم توبه شد گل بیرنگ
که بود چرب ز حسرت لب ندامت ما

وله

گر گشاید ز جبین عقده جان فرسا را | مهر کی باز شود عقده خاطر ما را
بر زمینی که ز شوق قدمت خاک شویم | نقش ما روی نماید چو گذاری پا را
گر دهد گریه من جوش توان کردن | کف دریای فنا بال و پر عنقا را
دل بی عشق ندارد خبر از جلوه حسن | پشت از باده بود آینه مینا را
گوش تصویر صدای دف تصویر شنود | چشم حیرت زده داند نگه اعمی را

وله

جلوه آثار دارد لطف صحبت زاده را | بهر گهر گرداب باشد و رسیده افتاده را
در بیابانی که وحشت خانه زاد نفس ماست | پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را
چهره صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست | چشم و ابرو خط و خال است وحی ساده را
بسکه اسباب نشاط ما به تنگ افتاده است | میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را

وله

هر گه غم تو بیخود و حیران افکند مرا | جوش پری ز خانه برون افکند مرا

وله

درین بازار هستی بی‌رواجی درد را ماتم | که جز گرد کسادی نیست کالای قاسم را

وله

سست پی باشد عمارت دنیا دل آزاده را | از صفا آیینه ما عکس سازد زنگ را

خصم را خاموش سازد جلوهٔ خاموشیم | استخوانم سرمه سازد در فلاخن سنگ را

ولہ

عقده سان بر زبانم راز دل تقریر را | چون نفس در سخن خویش زند خواب من تعبیر را
مرد میدانِ محبت را نشانِ دیگر است | دود سازد خون گرم جوهر شمشیر را
بسکه خود بینی چو بردارد نقاب از روی تو | آب خجلت بس بود آیینهٔ تصویر را

ولہ

خیال سرو قد است موج عشرت ما | ز طوق فاخته باشد بلند وحدت ما
هزار ساله ره از خویشتن جدا ایم | چو روی خویش بہ بینی بچشم حیرت ما
فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی | ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما
ز سرمه گر و کشاد نیست جنس عاشق را | صدا بلند نشد از شکست قیمت ما

ولہ

با خطت شورشِ دیگر فزاید سینه را | عکس طوطی آبروی سبز کرد آیینه را
غوطه در گرداب زهر از بهر گوهر میخورم | نیست غیر از چشم افعی روزنی گنجینه را

ولہ

گردید هوای خانه فانوس | پروانهٔ شمع آسیا را

ولہ

بصحرا دام کرد آن اشتر پیچ و خم خود را | کرا آهو چو ان نقش آتشین زند در رم خود را

بدامان سری من سپرد ره دست سوالی — گل بدنامی من می‌شناسد شبنم خود را

ولہ

خلعت عاشق بود از روسفیدی سیاهی — موج جوی شیر شد تا بہ کفن فرهاد را

ولہ

شب کہ بی روی تو شد بی رنگ و بو گلزارها — بلبلان را سوخت از فریاد با منقارها

رنگ زرد مرا علاج از شیشہ ساغر نشد — پای در گل ماند از تعمیر من معمارها

ولہ

نیست سازش کشتن عاشق بیتاب را — بوی خون من گریبان سپرد قصاب را

ولہ

بدیر و کعبہ سیر قصہ سر بستان آزادی — کہ روز جمعہ بازیگاہ طفلانست مکتبها

بصحرا می‌رود دل داغ او را بر جبین دارد — نمی‌افتد بخاک از جبین افلاک کوکبها

بدور خط مشکین چشم مستش شوخ تر گردد — کہ بیتابی ز روز افزون بود بیمار را شبها

ولہ

نیست ذوق صحبت کس عاشق غم خورده را — چون پری در شیشہ دارم بزم بی غم خورده را

ولہ

ز خون گرمی چرا پیمان بساز د صبح ماهی را — کہ دارد گرم چشم مست او جا عاشق نگاهی را

نگویم بی تو حرف لذت لب تشنگی گفتم — طپید خضاب گل بیرون شد آن آب ماهی را

وله

گشت تا عکس خط او نوبهار آیینه را
جوهری آیینه باشد خار خار آیینه را

گردی از ناز سوی خود ببینی میکند
اضطراب موج جوهر تار تار آیینه را

چشم حیران فارغ ست از گریه های خون فشان
عکس ل هرگز نمی آید بیار آیینه را

میخورد بر دل نفس چون خالی از یادش شود
میگردد بی عکس و جوهر چه یار آیینه را

وله

در چمن چون جلوه گر سازد قد چالاک را
سرو سو بانست وج قمری غمناک را

کارگر دو بسته تر چون رخنه گردد بیشتر
حاجت مرهم نباشد سینهٔ صد چاک را

وله

چه حاجت ست بمشاطه روی نیکو را
زر دود و سمه مکن تیره طاق ابرو را

بیا بخرمی ای آب زندگی بچمن
که سوخت تشنه لبی سبزهٔ لب جو را

بکعبه عشق تو رسوای ناحق ما هم کرد
ورنه آستین نخضد کس بت خنگو را

وله

ز بینگ بهر وا ستم که شد عشقم عیان پیدا
بهم آهو ست گرگان بهر جا شد شبان پیدا

شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند
بود هر چند شب تاریک گردد آسمان پیدا

تال بسر نوشت خویش الستم چه خواهد بود
بد و بر روی او گردید تا از خط نشان پیدا

گرمیِ هندوستان کی میرسد در گردِ ما ... بر سرِ ما برف میبارد ز آهِ سردِ ما
استخوانِ سودهٔ ما گر کفِ دریا شود ... همچو مغز از استخوانِ ما نماید دردِ ما

ولہ

سازد چو جلوه خیز قدِ فتنه زای را ... در زیرِ پای محو کند نقشِ پای را
هر کس که دید روی تو از دین و دل گذشت ... کافر ز دیدنِ تو پرستد خدای را
عاشق قدم ز دایره بیرون نمی نهد ... حاجت بخضر ره نبود آسیای را

ولہ

زمانی دست بر دل نه چو با دلدار بنشینی ... که شوخی میگشاید خود بخود بندِ قبایش را

ولہ

گر نکهت ز کلبهٔ عطار بگذرد ... در شیشها بموج در آید گلابها

ولہ

سیاه روئی من سرمه در نفس پزد ... که عذر گوید روزِ جزا گناه مرا
ز پای آهوی چشمی لبالبم چندان ... که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا

ولہ

از آهِ دل در آتش و از گریه تن در آب ... سرگرم سیرِ شعله و لیکن وطن در آب
برگشته بسکه پیکرم از کوه های درد ... دریا بسر رود چو فتد عکس من در آب

دوستان گرمی هنگامه عین مطلب است — گل ز صد جا جمع گردد تا شود یکجا گلاب
هر کسی در جادهٔ خود طی منزل میکند — گوهر من آب گردد گر شود دریا گلاب
نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

ولہ

دلهای غافلان ز می ناب روشن است — مانند چشم کور که در خواب روشن است

ولہ

بعد از فنا بیا دلب چون عقیق او — شمع مزار من شفق صبح محشر است

ولہ

وقت است که اشک از نظره ام بان ار — گر موی میان تو دلم خانهٔ مور است
در خود بنگاهی دگری عیب توان دید — قاسم نکنم روی بآئینه که کور است

ولہ

مرد منعم کی بتعظیم گدا خیزد ز جای — دامنش گویا بزیر سکهٔ زر مانده است
دوش خوابیده است با شمشیر ترک مست من — از نزاکت بر تن او نقش جوهر مانده است

ولہ

کاش آن روز که باد از سر خاکم نیست — دسته چند ز نخل سر تربت می بست

کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد
رگ باران پرفشش آن قد قامت نیست

کس بادهٔ عشق بپایان نرسانده است — هر چند نظر کار کند یک سر آهوست

چون مردمک دیدهٔ عاشق نگرانم — گویا بسرم چرخ مقوّس خم ابروست

روشن نکند صبح قیامت ته خاکم — تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست

آغوش بخمیازهٔ کونین گشودیم — یا آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

ولہ

نیست بیوجهی اگر سیلی خورد دریا ز موج — بخیه‌ها بر خرقه‌ام سوهان ناهمواریست

گر جنون در عقل آخر میرسد بیکار نیست — از دم مجنون مرا زنجیر آتش کاریست

ولہ

وحشی عشق ترا نیست بیک دست قرار — گرد دامن تو چون ریگ روان می پاست

ولہ

دل صد پارهٔ در سینه از دست تو دارم — اگر زخم سنگ از سودن تیغ گان توان دوخت

ولہ

در حریمی که عشق پروانه‌ست — پر جبریل کاه دیوار است

ولہ

به دولت گر رسم بی وصل رویت — مرا بال هما مژگان اعمی ست

نه بستم دم لب حرف سرو قدای
دهان بر چهرهٔ من طوق قمری ست

بیاد چشم تو شد عمرها که چون مجنون | کمند وحدت من چنبر غزالان است

ولہ

دلم گر چاک میگیرد طپیدنهای انانی ست | سخنور ما ز بیان گم نشود ما سخن پیداست
گذر با این طراوت کرده تا بر سبزه خاکم | کفن پیکر من تازه تر از یاسمن پیداست
سرا هم صحبتی با یوسفی دارم که از یعقوب | در آغوشش جدائی همچو خاک پیرهن پیداست

ولہ

شب که بر روی چو مه زلف تر اتاب شکست | شیشه و ساغر ما از شوخی مهتاب شکست
نیست گر یا تن اشکوه ز بیداد فلک | کی صدا خیزد انان کوزه که در آب شکست
خون هم پروانه من سنگ بجهت می آید | رنگ جوهر برخ خنجر قصاب شکست
بسکه سرمایه غفلت تنک افتاد مرا | چشم پوشیدم و در دیده من خواب شکست

ولہ

دریا چو سیل در رگ گوهر دویده است | یک آرمیده نیست که از خود رمیده نیست

ولہ

یار روزی که در اندیشه بیداد منست | رنگ خاموشی من جوهر فریاد منست
منم آن صید که نخچیر زبونی شده ام | پهلوی لاغر من خانه صیاد منست

ولہ

نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان | تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست

ولہ

خنک شدم ز دو عالم من از سعادت خویش
سفینهٔ بختی ما را فراغ کافور است

رود بخاک چو از پا نشست تیشهٔ سنگ
دلیکه زندهٔ عشق تو نیست در گور است

بخلوتی که ز مژگان او بشور آیم
بهر کجا که نهم پای نیش زنبور است

ز قرب عشق ولی حسن میشود مجروح
که طوق فاخته بر سر ز زخم ناسور است

ولہ

نیست برگرد لبت خط صنع روح سپهر
وسعت رزق ولی من از دهان تنگ است

چون خیال من بود حسن تو اعنی فریبا
آنکه از رنگ کسی بوی ندارد رنگ است

حیف باشد گر کند تعریف خال و خط ترا
آنقدر خوبی که صاحب حسن بود تنگ است

ولہ

از جنبش ابروی تو شد رخنه دل من
دلدوز تر از تیر تو افتاد کمانت

گردیده ز هر ذره گل روی تو پیدا
چندانکه درین بادیه گم شد نشانت

آغوش ز خمیازهٔ زخم تو به بندم
گر بخیه خورد چاک دل از روی میانت

ولہ

معنی ز لفظ رخ نمود و دماغ سوخت
معنی در ایاغ بود که لب بر ایاغ سوخت

معشوق جلوه در دل هر ذره میکند
نور چراغ را نتوان بحیله سوخت

حسن در لاله و گل جلوهٔ شبنم دارد — کس ندانست که مانی بچه رو داشت دوست
قمری طوق بگردن بصدا آمد و گفت — سرو با قامت تو از همه چیز آزاد است

ولہ

طرفه شوری بدل از روی نکویت برخاست — خط غباریست که از گردش رویت برخاست
روز عشاق چرا تیره نباشد همه سال — عشق آهی ست که از پیچش مویت برخاست
دل بیک وصل ز معشوق تسلی نشود — زخم دیگر بکف آور که رفویت برخاست

ولہ

سایهٔ دیوار او از تیرگی اندوده نیست — پرتو خورشید را دامان گرد آلوده نیست
اضطرابی نیست عاشق را بجز دوریش گر — گر رگ یاقوت گردد نبض ما آسوده نیست
در جگر دارم ز ذوقی که بجز اضطراب — بر روی خاک نقش پای ما آسوده نیست
قطره کافیست ای ابر بلا نیست کشت — بام ما چون خانهٔ فانوس گرد آلوده نیست
از خراش ناخن غم چه وا پرداختیم — چیست آیینه کز دامان جوهر آلوده نیست
در لباس دو دل چپید عاشق شکوه — در نوشتن حرف ما را احتیاج دوده نیست

ولہ

قصید زخم تو تا روز حشر میگوید — که خون خفتهٔ ما مشک ناب می بایست

ولہ

کار با قاسم معکس بدعاست — بسکه عکسی مرا آیینه نیست

وله

بهر ره دیده ما بند دانکه قاتل ماست   که جنبش مژه ما طپیدن دل ماست
چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند   بهر زمین که نباشد حصار منزل ماست
چنان ز عشق مهیای سوختن شده ام   که گردش نظر مور برق حاصل ماست
ز بن غراب بگرداب دل بره مارا   شکست کشتی ما موج روی ساحل ماست

وله

دیگر خطت ز فتنه سپاهی کشیده است   هر کس که دید روی تو آهی کشیده است
غافل مشو ز فتنه گردون کج این حریف   دام سیه بخاک سیاهی کشیده است

وله

جز خیالش در دل عاشق کسی را راه نیست   خانه آیینه را بیرون تماشا کردنیست
بر نتابد گوش عاشق حرف تند بوالهوس   لاف مردی چون زند نامرد رسوا کردنیست

وله

ز مصر بانی دنیا بخود نمی بالم   که آنچه ما در خود خوانده ام زن گریست

وله

سرودن شوق بگوشم شب چو صبح ادا کرد   که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش ست
چو چشم از رخت دیده از سخن افتم   که چشم بسته عاشق زبان خاموش ست
سواد خانی طفلان بخت تیره عشق   ز نسخه ایست که یک صفحه اش فراموش ست

قیامت قد نازآفرین او قاسم
چه مطلعی ست که یک حشر فراموش ست

شب خیال وصلی او در خاطر پروانه رفت — پرتو شمعم چو بوی گل برون از خانه رفت
کرد طفلیها شکست دل چون محبت نهاد — شور برخیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت

ولہ

ز اضطراب هم نه همین دل آتشم افروخته است — رنگ بر چهره من چون نفس سوخته است
هر کجا آن گل رخسار برافروخته است — بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است
ناله بی زخم محبت نتراود رنگین — سینه تا چاک نگردید لب دوخته است

ولہ

در چمن تا قد او شیفته جولانست — سرو بر صفحه گلزار خط بطلانست
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه — چه بر آئینه بر چهره او سوهانست
کس نیامد بسر مهجور تو کاز زده رفت — بتو بر جبهه عشاق گره پیکانست
تا خبر یافتم از لذت خونابه غم — بخیها بر لب زخم جگر خندانست
طپش دل به تم گردش چشم آهوست — در دل زنده عشق تو نفس [illegible]کانست

ولہ

پیکرم در هیچ صورت نیست بی موج شکست
گر شوم دریا کف من استخوان هیچ دست

امشب که صد شرم تو بجوش نیاید دوا — نور چراغ آب گهر در پیاله داشت

ولہ

معشوق چو بر ستیزه نیاید زبان کار — زخمی ست جدائی که به سوزن نتوان دوخت

ولہ

دوش دل کز تو حسرت باده پیمانه داشت — گلهای مهتاب را به تماشا پیمانه داشت

کار حسن از عشق دائم در کشاکش بوده است — سرو هر جا زلف شد از بال قمری دانه داشت

عقده وا سازی شوق با خبر از دل نبود — رشته زنجیر پا سر تا به سر پیچیده داشت

ولہ

عشق در ویرانی دل سعی بسیار آشنا — خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت

پا در راه من نه پیچ و تاب غافلی کرده — شمع این فانوس گویا رشته زنجیر داشت

ولہ

چون غنچه جان شگفته از ذوق شهادت — آب دم تیغ تو نسیم سحر است

ولہ

خیال زلف تو تا رگ کفن باشد شهیدان را — منه پا در مزار ما که اینجا دام در خاک است

علاج بیدماغی های من ... کند قاسم — ز باد مغز خشکم روغن بادام در خاک است

ولہ

خاموشیم بس بود اندیشه نشینم — سیماب سخن جمع شده به پای نفس ریخت

ولە

سوختن عرض تمناست سپند تو نگست — بال پروانه تنها نیست که فریاد منست
تا بتماشای تو کردل پرتو روی تو فتاد — نیست یک شیشهٔ اشکم که پریزاد منست
تا نسیمی ز سر زلف تو در باغ وزید — سایهٔ سرو کم از طرهٔ شمشاد منست

ولە

حیرت علاج دیدهٔ گریان نمیکند — آبی که بسته شد ز فشردن گهر شد

ولە

در قبای شفقی از سر ناکم بگذشت — فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد

ولە

تا قطع نظر کردم و از خلق بریدم — هر بخیه که در خرقه زدم قبله‌نما شد

ولە

قاتل دو کار روح من کرد در دو منزل — دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
یاد آمدش ز چتر سلیمان و خرمگس — مرغی که وقت خواب سر زیر بال کرد

ولە

تا ز مشتاق تو ابوسه به پیغام افتاد — گفتگوهای زبانی با لب بام افتاد
لب سکون و خط سبز تکیدن دارد — هر سحر باده کشی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم — همچو دیبا که بر و روغن بادام افتاد

ولہ

تماشا می تو خورشید بیاورد سری | دلش از دست شد و صورت پریا بجا
خطا که آورد بگوش تو سری سیکوید | رفت آئینہ اسکندر روزنگار بماند

ولہ

در وادی کہ ریگ روان بوی کشتہ ا | بیچارہ آن سوار کہ از خود پیادہ ماند
می خوردہ بوی می شمید از لبش کسی | کز تشنگی دہان لبش تنگ بادہ ماند

قاسم فتادہ خود بخود از چشم کائنات
در نیم راہ دیدہ ترا ایستادہ ماند

ز حرف مردم دیوانہ بوی خون آید | رگ کشودہ ما را بخاک نشتر بستند
اسیر سلسلہ لا ابالی شوم کہ از سر ناز | دل شکستہ ما را دوبارہ سنگ بستند
بروی خاک شہیدان غمزہ آہ کش | کہ ہیچو آئنہ حیران صاف نشستند

ولہ

گرد دلش پریشان چو زلف سر کشتہ او | موی میان او را ہر کس بخواب بیند
پیچیدہ دود زلفش از خانہای چشم | تا روی آتشینش چشم پر آب بیند
شکیں دلی معشوق دائم بجای سخت | روزی رسد کہ بلبل گل را گلاب بیند

ولہ

آمد بنفشہ خط سبزی تو در نظر | چشم برنگ دیدہ بادام تار شد

بهر کس دمی بپوست گل پیرهن نشست	پیراهنش چو سرو بر اندام تازه شد

وله

دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میلرزد	مبادا اشک چشم بیقراران بر زمین افتد
چو گرمم نالهٔ گردم در چمن بلبل ز شاخ گل	بروی لاله و گل همچو اشک آتشین افتد
بچشم گوهر مقصود دل شد بیضهٔ کافور	مبادا صبح را آهی بروز واپسین افتد

وله

نگه دزدیده و سرگرم سیر باغ رخسارم	نشیندم هم از در آشیان پرواز میگردد
ز سنجیت و اثر گونی دست رد در آستین دارم	که چون سیلی خورد ز آئینه عکسم باز میگردد
نگه دزدیده آید ورنه چون بیند جمال او	نگه را جنبش مژگان ما پرواز میگردد

وله

در آن میخانه لاف سرخروئی میزنم قاسم	که مرغ رنگ ما عنقا بیک پرواز میگردد

وله

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید	رسد گر نیشتر بر سایه ناخن برون آید
بغیر از دیدهٔ عاشق که عریان گوهر افشاند	نه دیدم بی صدف دری که از دریا برون آید
ز بس گرد کدورت جمع شد در خاطرم شاید	که گر سنجی دلم را از همه اعضا فزون آید
بدریا گر نمائی شست شو بخت سیاهم را	اگر گوهر برون آید بدریا نیلگون آید
دلیل سستی بنیاد هستی قاسم اینست بس	چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

غمت آخر مرا در شهر و کو افسانه میسازد
همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد

بشیرینی دلم را سوخت شمع شعله رخساری
که موم از انگبین میگیرد و پروانه میسازد

ولہ

بسکه یاد شوخ چشمی در دلم جا کرده است
گرد گر خیزد ز خاکم چون نگه دل میبرد

در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه ام
کابر من آب از دم شمشیر قاتل میبرد

جذبه باید در محبت رهبری در کار نیست
هادی پروانه را خود ره بمحفل میبرد

از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن
سیل گردم را ز کویش با سلاسل میبرد

بیم خوبیت در پس دیوار دارد جلوه را
از بنائی خانهٔ فانوس هم گل میبرد

عشق قاسم چون گذارد پا بدل عقل میبرد
دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد

بآن زمین که خرام تو رنگ میریزد
ز نقش پای تو نقش فرنگ میریزد

خموش باش که دیوانه در بیابان است
صدای آب ز کهسار سنگ میریزد

ولہ

دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد
ز چهرهٔ در و دیوار خون روان گردد

برنگ آئینه از بس حریص آن وهم
چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد

بذات دوست کسی پی نمی برد قاسم
یقین ما همه در وادی گمان گردد

هر کرا افزانه می پنداشتم دیوانه بود | بی بصر صورت که بردم معنی بیگانه بود
عشق را و جانفشانی منت حسن نیست | شمع گریان بر پری سیداشت خود پروانه بود

وله

بخاطرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد | که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد
شدم بخواب عدم تا شدم ز غفلت بیدار | زمانه پنبه ز گوشم کشید و صرف کفن کرد
برای تیغ شهادت رجسم ز ار چه نیست | بیدل فشاند غمت آنقدر غبار که تن کرد

وله

چو آن نسیم که آید درون خانهٔ ویران | نفس ز جای نجنبد که در غبار نیفتد

وله

دل خراش ستم نهان دارد | ذره ما بسکه در میان دارد
بسکه شد خشک پیکر از غم | تن آئینه استخوان دارد
شب چو عریان تنی حجاب شود | ماه پیراهن کتان دارد
گر کشم [illegible] بخاطرت چه عجیب | که زمین چادر آسمان دارد

وله

بسکه با سرعت زمین عمر تبا هم بگذرد | گرد برخیزد ز هر جا سال و ماهم بگذرد
بسکه روشن گشت چشمم از خیال روی او | سایه اندازد کسی گر بر نگاهم بگذرد
عجز میخواهد غرور حسن از دیوان عشق | میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پردهٔ از چشم عاشق میکشم	گر چنین دل خون شود از جوی آهم بگذرد
از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو	ای فلک پهلو تهی کن تا سپاهم بگذرد
چون غبار رهروی رنگین نمی آید بنظر	برق خورشیدی که از روز سیاهم بگذرد

وله

گردم بر آسمان شده همرنگ آسمان	فرزند رفته رفته بد و بر پدر شود

وله

سنگ طفلان همه در پیکر ما چون دل ماند	خاک لب تشنهٔ ما ریگ روان را هم خورد
می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان اشکی	نقط و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

وله

هر کسی را در مقام خویش می باید گذاشت	صورت منصور را بر دار هم باید کشید

وله

برات عاشق چو مضمون پیام خود نهان آید	دری چون نامه ام با بانگ شکست استخوان آید
حریصم کرد حیرانی چنان در دیدن وقت	که جای حرف چون مژگان نگاهم بر زبان آید
کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود	که نوک خامه ام را موی مژگان بر زبان آید
ز درد دل قیاس حال من زین به بیاباشد	تهی چون گوش بر آیینه از عکسم فغان آید

وله

غبار آلوده اشکم از دل پر درد برخیزد	چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد برخیزد

ولہ

چو صفحه وصف بناگوش او رقم دارد — سواد نامهٔ ما صبح در شکم دارد

ز گریه که برون داده ایم بی تو هنوز — نگاه بر سر مژگان چو ابر نم دارد

ز نازکی نگه ما گرفته صحرا چه — که رام بودن چشمش نمود رم دارد

ز بس ملال ترا تشنه اند خاطرها — کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد

بحق مصحف رویت که برده دل از ما — چه بی گواه بود مدعی قسم دارد

ولہ

چنین که یاد رخسار تو شهد از جگر خیزد — سفال تلخ گر کاری بنجا کم نیشکر خیزد

خریده مومیائی درد یاری میکند خاطر — که آواز شکست استخوان از بام و در خیزد

گناه وصل خوبان چیست گر خمیازه پیمائی — میانی لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد

نهان در پرده طی راه معنی شیوهٔ حسن است — خیالم چون ز دل خیزد بصحرا گرد بر خیزد

فغان از سینه ام لبریز داغ دل چرا گیرد — نهال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد

بخواب نیستی آسودگی نبود شهیدش را — عجب نبود که در صبح قیامت پیشتر خیزد

ولہ

ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آیم — اگر در خواب مخمل نقش بر آبی توانم زد

ولہ

نیازم ساده لوحیها هنوزم بیم جان باشد — دران صحرا که چشم آهویش رگ گردن باشد

نشان ناخوشی باشد دم فسرده هستی را　　که آمد شد نفس اضنبض رگ جان است

ولہ

از ضعیفی دست آهم سینه تا دامن درید　　سایهٔ ما را شکست رنگ پیراهن درد
از گل تدبیر نتوان بست راه اضطراب　　دل چو آید در طپیدن جامه بر تن ...

ولہ

تنیم بی وصل او از تهمت هستی خجل باشد　　نفس در سینه ام بال طپید نهانی ...

ولہ

از چنین بی خوبهای لاابالی پر شود　　همچو گل پیمانهٔ عشاق خالی پر شود
همچنین جوش محبت گر تهی سازد مرا　　دیدهٔ آیینه از خواب خیالی پر شود
یاد هم آغوشیت چون نیم شب زور آورد　　دل طپد چندانکه از ذوق نهالی پر شود

ولہ

چون قدت مظهر تجلی شد　　سرو سوهان طوق قمری شد
بسکه تلخی کشیدم از ایام　　رگ جانم زبان افعی شد
مدعا تاب انتظار نداشت　　لفظ بر لب رسید و معنی شد
با خیال تو هر سرشک از چشم　　تا بدامن چکید و لیلی شد
بسکه با کائنات صاف شدم
سینه ام لوح مشق طوطی شد

ولہ

کی بیکجا کشتهٔ عشق تو سکن میکند | عکس ما آیینه را سنگ فلاخن میکند

گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان پرد | در چه بندی مرغ وحشی و به روزن میکند

کی توانم در رهش و بر قفای خویش کرد | لغزش پا هر نفس طوقم بگردن میکند

با چنین شوخی چسان سازد کسی با رحیبان | گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند

کشتن شمعی ترا منت نباشد ز آستین | بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند

ولہ

چون بدل یاد نوای سست خامه وید | سایه آهیست که از پیکر ما میروید

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او | بلکجا کاشته‌ام دانه کجا میروید

دارم از کاوش غم دیدهٔ خون آلودی | که بهر جا نگرم رنگ حنا میروید

بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش | سبزهٔ ماست که بی نشو و نما میروید

خوشه چین بچه ز آهن چکنی رنجه مباش | کز زمین دانهٔ ما برق بلا میروید

عشقم از بس ز غمت خوی به تنهائی داد | گل جدا از گل من رنگ جدا میروید

گذرد چون بدلم یاد رخ او قاسم
چون گره غنچه‌ام از بند قبا میروید

ولہ

نیست بیرون چشم نرگس باری بغیر از خویشتن | گردبادم دانه‌ام از آسیای خود بود

ولہ

تاج شاهی بر سر ما پر آزاد بود / سایهٔ بال هما افتادن دیوار بود
کی بجوش عشقیان مجنون بیابان نشست / گر بصحرا رفت این دیوانه در بازار بود
چون گل رعنا پریشان بود بر تن بسکه سر / رنگ زرد ما طلائی طرهٔ دستار بود
از نظر افتاده چشم نازنینش دور شد / دیده بر رخسار او چون آب بر گلزار بود
بی وصالش توبه از زندگانی داشتم / آمد و رفت نفس تسبیح استغفار بود
بسکه تیره خاست عکس روی اشک آلوده ام / چون پر طوطی مرا آئینه در زنگار بود

ولہ

شام رنجوران همه تاریک شد از سوز عشق / بزم ما از شمع روشن از تب ما کرده اند

ولہ

چون حباب تم تشنه کامی مایهٔ سیرابیست / جام هر گه سرنگون شد سر بدریا می‌کشد
بسکه نم زد دیده از چشم ترم مانند سیل / گرد از ویرانهٔ من رو بدریا می‌کشد

ولہ

چنین کز آتشین سیلاب اشکم تا بتاب آید / زمین خانه ام نازک تر از بام حباب آید
نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان / کشائی چون سر مکتوب ما بوی کباب آید
مرا یاد او آسوده نگذارد بیک ساعت / رود گر آفتاب از خانه سوی ماهتاب آید
ز تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کارم / کنم در کوه اگر فریاد از دریا جواب آید

ولہ

خانه فانوس شد ویرانه ام — شمع بیرون پرتو از دیوار داد
بی کفن عاشق بزیر خاک شد — نخل ما پیش از شگوفه بار داد
بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف — جامهٔ عریان تنی آزار داد

ولہ

خونریز ستم چو یار من شد — گل حلق بریده چمن شد
برخاست ز سینه گردبادی — وز بوی تو آهوی ختن شد
زخمیکه نشسته بود خاموش — چون روی تو دید در سخن شد
آمد شد ناله بسکه پر شد — هر روزن خانه ام دهن شد

ولہ

سوی سرچشمهٔ حیوان نرود تشنه لبت — آب را خضر تو در آبلهٔ پا دارد

ولہ

دمیکه خورد بدخشان بلعل او سوگند — شکر بجانب هندوستان مناسب شد
چنانکه ماه نو از آفتاب گیرد نور — چراغ خانهٔ ما روشن از کواکب شد

ولہ

لبش گزیدم و خاموشی آرزویم کرد — کبودی لب او مهر در گلویم کرد

ولہ

بود از بهر مردن زندگانی عشقبازان را
چو منزل دور باشد چند روزی مهلت روان را

برد بار قناعت گر بجا در روزگاری من
نخورد دیگر مغز خود را در گلو پیش استخوان باشد

ولہ

بهر عضوم پی ولی بدن از بس جستجو دارد
شکست استخوان من صدای پای او دارد

نفس از بسته ره در سینه از بسیاری بیمارم
نباشد جای تار از بس که بیمارم نفس دارد

شکست دل نخواهد رفت بیرون از دلم هرگز
شود گر کاسهٔ چینی گل این خسته سودا دارد

خیالش بس که از چشمم دمی غافل نگردد
ببین هر کس حرفی گفت چند از بیم یاد دارد

چنین کز شوق روی نوبهار رفتنش ادم
پس از مردن چو برگ گل غبارم رنگ و بو دارد

ولہ

نو عیکه غم ز سینه می ناب میبرد
عکس مرا ز ضعف بدن آب میبرد

امشب چراغ باده ز روی تو در گرفت
پروانه رخت خویش بمهتاب میبرد

چون خار بستر نشود زیر پهلویم
نرمی تنم ز بستر سنجاب میبرد

ولہ

خصم را آرد بعجز آنکس که صافی سینه شد
باج عکس از سنگ گیرد شیشه چون آئینه شد

کلبهٔ ما را فروغ دیگر از تاریکی است
چشم روزن در لباس خانه نابینه شد

خانهٔ ما عنکبوت از جوهر شمشیر دوخت
تا خیال غمزهٔ او گوهر گنجینه شد

بی گم گشته خود چون بعزم فال برخیزد | صدای پای من از قرعهٔ رمال برخیزد
زبس برگشته چشم از خیال و بس از مژگان | بجای عکس از خاکم همه تمثال برخیزد
بجست حسن ترا جانان محبت در بغل دارد | تبسم گل کند گر از لب تبخال برخیزد
بمحشر آن شوخ کی شرمندهٔ اعمال برخیزد | که در دشت قیامت کشتهٔ او لال برخیزد
نیم از کاوش مژگان او آسوده بعد از مرگ | ز خاک من شبک گرد چون غربال برخیزد

ولہ

زشکوه دم نتوانم زدن که چون سیماب | طپیدن دلم آمد شدن نفس باشد

ولہ

اگر در کوه ماند آتشم یاقوت تر گردد | بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد
ز زلف سرکش او بخت برگردیده دایم | که سوی چهرهٔ من عکس از آئینه برگردد
چسان پنهان از او کام لب جانبخش او گیرم | برود مهتاب اگر بر بستر خوابش خبر گردد
شراب آلوده ام چندانکه وصلش [illegible] | بریزد گر غبارم دامن سجاده تر گردد
زبس سینه سپید زد خراشش چون ابروی | بخاک من کشی گر خط بناخن نقش تر گردد

ولہ

دیده بر شمع تجلی نگشایم بی تو | پردهٔ چشم مرا گر پر پروانه کنند
لاله رویان چو می جلوه بساغر ریزند | رشتهٔ پای مرا از خط پیمانه کنند
سرمه از نافهٔ چین دیدهٔ روزن [illegible] | در حریمی که سر زلف ترا شانه کنند

در بیابانی که شمشیر نوازش یک جاده است — من اگر از پا نشینم خون من راهی شود
خون شیرین من داغ گرنه ... دل پروانه است — برق او در خرمن من هنگامه دگاهی شود

وله

این چنین نقش بچشم ناتوان پیدا شود — چون سحر در رنگم از مرغ آشیان پیدا شود
در محیط خاکساری موج رفعت نیز هم — گر زمین ما بجا وی آسمان پیدا شود

وله

کی مرا شوق تماشایش حیا دشمن کند — پرده چشم مرا گر تار پیراهن کند
با فروغ حسن رونما به تیرگی در انجمن — به چه انجم گر فلک فانوس دامن کند

وله

بی جنونی نیست گر فارغ از رسوائی است — رنگ گل ماند بجای خویش اگر بو میرود
بیگدار و دست ... در سینهٔ آئینه عکس — هر کجا حرف صفائی آن پری رو میرود

وله

چون بدل یاد مرا زان زلف گره‌گیر افتد — جای اشک از دیده‌ام نالهٔ زنجیر افتد
نقش اندیشه نقاش خیالیست محال — عکس تصویر در آئینهٔ تصویر افتد

وله

چنان در بزم جانم کاوکاو عشق جا دارد — که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
ز جوهر تیغ مژگان نیست خالی یکساعت — که ترک جنگجو دایم زره زیر قبا دارد

ولہ

لب خاموش عاشق در کفن دارد تکلم را / سخنها بر لبم بانگ شکست استخوان باشد
جنون ما تر دماغیها ز موج سنگ طفلانست / بلی دیوانه را رنگ روانی بستران باشد

ولہ

طراوت سخنش خنده بر گلاب کند / سیاه مستی او سرمه در شراب کند
میان گرد کدورت اگر کنم چو زمین / طپیدن دل من خانها خراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد / چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد رحمت / غبار کوی تو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می‌سوزم / که دود آتش من کار ماهتاب کند
چو باده نوش نمائی دمی بنزم نشین / که مست حسن تو پروانه را کباب کند

ولہ

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش / برای ماهی تصویر فکر دام نماید

ولہ

عقدهٔ دل تنگیم از سینه مشکل وا کند / غم گریبان مرا گر دامن صحرا کند
چون نماند رشته پا این دل همین هیچ و پیچ / یاد داست گر کند یاقوت رگ پیدا کند
ساعدش پنهان نمیماند بهر نوعیکه هست / شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند
گر در آب بحر شوید کس دل تنگ مرا / عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

پیکر گداز را عضویست که جا رفته است / سرو هر گه جلوه پیش آن قد رعنا کند

هر کجا باشم چو گوهر در میان بیضه ام / گر فلک بال و پر هم از شهرت عنقا کند

اضطرابم حک کند گیرائی زنجیر را / جنبش دل تا چها با بستر دیبا کند

ولـه

عمر جاوید همین بس که بپایت میرم / گر شوم زنده دگر باز کفالت باشد

ولـه

جام می گر زغمم کام چشیدن گیرد / رنگ تلخی ز تن باده طپیدن گیرد

چون ز صحرای محبت باد جنون سر جنبد / گل پیراهن ما رنگ دریدن گیرد

وحشتی هست عراقی تو که از جنبش لب / رنگ از چهرهٔ من بال پریدن گیرد

آید از روزن بیمار تو چون مرگ درون / عنکبوتی شود و نبض تپیدن گیرد

ولـه

گر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد / تا سرا است دلم مرا همه کافوری شد

یاد مژگان تو کردند غزالان حرم / کعبه را جامهٔ تن پرده زنبوری شد

رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد / شب که از نیش غمم ذوق گل سوری شد

همه امید جهان آبله پا گردید / دست بر گوهر من آخر کف مزدوری شد

ولـه

گل خصومت با بوی خودش هست قاسم / خوش آنکسان که در آزار خویش کوشیدند

زبس بود همه در بزم صحبت چشم بر رویت — گذشتی در دل هر کس بگوشش آواز پا آمد
چنان بر یاد زلف او پریشان گشت اجزایم — که در آیینه از هر عضو من عکس جدا آمد

ولہ

بسکه بر خود ز پریشانی دل می‌پیچم — مایه‌ام چون سر زلف تو مشوش باشد
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

ولہ

شنیده‌ام آمدنت را گل از گل بشگفت — صدای پای تو بی نقش پایی باشد
شکست طرف کلاهم شکستهٔ دل ماست — غرور شاه چو عجزی گدائی باشد

ولہ

شبی که بحر صفای تو موج زن گردد — سفیده دم بود آبی که در گهر باشد

ولہ

بود سیلی بسیج جهان نازک نهالان را — سر نازک خیالان خالی از سودا نمی‌باشد
بهر صورت که باشم اضطرابم زرد رو دارد — اگر با تو شکر گردم رنگ من بر جا نمی‌باشد
ز عکس خویشتن آیینه هرگز دل نه پردازد — خیال خودپرستی در دل دانا نمی‌باشد

ولہ

رشتهٔ عشق چو بگسست فغان خاموش است — تار طنبور چو ببرید صدا اش ببرد

ولہ

در آتشی که کند نالهای زار سپند | ستاره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانهٔ ما آنچنان بود ویران | که در میانهٔ آتش کند غبار سپند
ز خاک کشتهٔ او بوی چشم زخم آید | برای سوختنش گر کنی نثار سپند
دمی که بر طپیدن دل مرا از خود | نشست بر سر آتش بیادگار سپند
رسیده است بجایی طراوت حسنت | که میکند برخ آتشت بهار سپند

ولہ

شب خیال ما رشک شمع خلوتخانه بود | موج می در ساغر بال و پر پروانه بود
شب فروغ ما تجلی شمع عشرتخانه بود | بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم را بیهوش کرد هم از طپیدنهای دل | جنبش پروانهٔ من گردش پیمانه بود

ولہ

هر کرا مستی از آن نرگس جادو باشد | اخگر سوخته‌اش دیدهٔ آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد | گر زبان در دهن از گوشهٔ ابرو باشد
تا تو تابع نشوی چرخ مطابع نشود | که خم پشت کمان از خم بازو باشد

ولہ

خصم چون بد گهر افتاد بلا می باشد | سنگ تیر من از آن مار که دندان دارد

ولہ

هر که در دل هوس عقد وفا می بندد | کوه تا زاد گره بند قبا می بندد

رنگ از چهرهٔ گل سیل پریدن دارد | میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

ولہ

شبکه بیرون شود و در وطنم را خیال یار بود | بخیه ها بر خرقهٔ من شبنم گلزار بود
یوسف من از نسیم هر کجا شد گل فروش | شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار بود

ولہ

اشک و آهم گر غبار آلود آید دور نیست | یاد طفلی در دل من خاکبازی میکند

ولہ

در دیاری که منم لاف بزرگی عبث است | آسمان مهرهٔ گهوارهٔ طفلان باشد

ولہ

گر شوق مرا دست رس راهبری بود | هر ذره ز خاک وطنم در سفری بود

ولہ

ناامیدی از سراغم می چکد | آرزوی دل ز داغم می چکد
عطسه ام رنگ دگر برداشته | خون بلبل از دماغم می چکد
بی تو جامم نیست لبریز شراب | خون گردش از ایاغم می چکد

ولہ

اطفال بوشیده از من بگذرد طفلی نمیداند | نشوم گر خاک در سیپارهٔ او گرد خواهم بود

ولہ

نداند چرخ پرفن آنچه آن مه پاره میداند | گره در دام زلف شوخی سیاره میداند
بشوخی دلربائی عشق می بازم که از طفلی | دل دیوانه ام را مهرهٔ گهواره میداند

ولہ

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید | که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید
چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات است | هنوزش از لب پیمانه بوی شیر می آید

ولہ

در آغوشست دلم را آفت هجران غمی دارد | که در دریا گهر گر دیده‌ای بر جبین دارد
ز من گر بگذری شوق عنانگیر تماشا کن | مرا گر نیست دستی جامهٔ من آستین دارد

ولہ

مرغ عشرت را چو موج باده بال و پر شود | گر خمی می اشکند هر پاره اش ساغر شود
مرد روشن رای را آرایش دیبا چه کار | آئینه چون تیره گردد صاحب جوهر شود
صحبت ناجنس باشد کیمیا ناجنس را | چرک دنیا در لباس اهل دنیا زر شود

ولہ

ز حیرت تو زبس خشک مانده ام بر جا | چو زخم سنگ دو چشمم بهم نمی آید

ولہ

هر جا که سر رشتهٔ امید شود گم | پیوند بهم تار گریبان تو یابد
از ابر پر و بال ستانند ملائک | شاید که ره تربت مستان تو یابد

ولہ

من و تو نشسته تنها اگرم دهی اجازت | بکلم چنان لبت را که در و سخن نماند

ولہ

چراغی را که روغن کم شود روشن نمی‌باشد | اگر با من نشیند یک نفس بی من نمی‌باشد

نظر پوشیده میگردم بگرد خرمن حسنش | که آنجا خوشه‌چین را است دامن نمی‌باشد

ندارم باک از موج خطر با دست پیوستم | غریق آب حیوان را غم مردن نمی‌باشد

ولہ

غافلان را دیر و کعبه نیز از دین می‌شود | هر دو خواب آلوده را هر سنگ بالین می‌شود

حرف را نشمرده گفتن مایهٔ بی‌همتی است | آب دریا چون گهر گردید شیرین می‌شود

ولہ

بمن هرگه گذر کرد آن پری عاشق نوازی کرد | نگاهش کوتهی گر کرد فکر دلنوازی کرد

دلم را طفل شوخی میبرد آهسته آهسته | که دستش از حنا پنهان تواند خاکبازی کرد

ولہ

چو شبها با خیالش عضو عضوم در سخن باشد | کمند وحدت من پیچ و تاب فکر من باشد

نه پنداری که بعد از مرگ هم آسایشی دارم | که بخت تیره من چون سفیدی کفن باشد

ولہ

بهر کس که چارهٔ دل نابود میکند | داغ مرا بداغ نمک سود میکند

شد عمرها که گرم تغافل گذشته	من سوختم بهان نگهم دود میکند

ولہ

ابر صحرای تو شمشیر خطر مے بارد	تن بکشتن بفگند ابریم که سر مے بارد
میتوان گفت رگ ابر نیسانی که تر است	تا زکی بس که ازان موی کمر مے بارد
نیست بی سجدهٔ شکری قمری درین باغ سری	نخل سیراب چو گردید ثمر مے بارد
دل ز خود تا نرود اشک بدامن نچکد	ابر این بادیه هنگام سفر مے بارد

ولہ

مرا گنج خموشی ازان وطن باشد	که یاد روی تو با سینه در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شرار جلوهٔ تست	که پرفشانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن	که حرف نامهٔ او بوی پیرهن باشد
بمحفل تو چو آیم تمام دیده شوم	که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد

ولہ

رفت از خود هر که دید آن غمزهٔ بیباک را	چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد

ولہ

برد ای نوجوان جام جوانی ده که پیران را	خمیده نهای قد طاق مزار آرزو باشد

ولہ

داغ جنون نشسته بالای دست عشق	چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

هنگام دیدن تو زبس نارساست بخت | مد نگاه تا سر مژگان نمی رسد

ولہ

کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد | که از آب خجالت عضو عضوش ملی وضو دارد

ولہ

دل عارف ز غمهای جهان قطع نظر دارد | ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد

معلم عشق گشت شوق من میخوانم آن ابجد | که از زیر و زبر گردیدنم زیر و زبر دارد

ولہ

حسن تجلی است که از عشق جدا میسوزد | پرده از روی برافگن که حیا میسوزد

بیز تو منت کشی نیست شهیدان ترا | زخم شمعی است که بر تربت ما میسوزد

در بنای ز لطافت بخیال دگران | در کف از دوری حسن تو حنا میسوزد

ولہ

ز بلبل در هوایش بال و پر چون موج بسوزاند | که از شوق وصالش آتش گل تو بسوزاند

ندیدم همچنان اشک گرم کاتش ز مژگانم | که آب از گرم رفتاری کنار جو بسوزاند

چنان کز شعله شمعی برافروزند شمعی را | سر گرمی که من دارم سر زانو بسوزاند

کسی در پرده فانوس چون شمع نهان سازد | اگر آهم بدل ماند همی پهلو بسوزاند

کشیدی سرمه در چشم و مرا بی تاب تر کردی | که آتش تیزتر گردد چو کس جادو بسوزاند

ولہ

عشق را دل چو سنگ می باید / حسن را آب و رنگ می باید

ولہ

بشمع آستینی میزند گر دامن افشاند / که خون کشتگان خویش بر پیراهن افشاند
چنین کز رشک می سوزم چو بیند غیر روشن را / بچشم خیره اش خاکستر من دامن افشاند

ولہ

تنم بی وصل و از تهمت هستی خجل باشد / نفس در سینه ام بال طپیدنهای دل باشد
نگر و کلفت از این چهرهٔ زرد هم گرفتار است / بدین بیا گرفته عکس از چشم در زیر گل باشد

ولہ

شود هر چند نیکو یار بد خو می شود / تا ز خون بر خویش بالد چین ابرو می شود

ولہ

سر چو از سودا تهی شد درد سر بیچی شود / پا چو شد از خار خالی نشتر بیچی شود
نیست آسان سیر کردن دهر را دیده را / سنگدل از دیدن تا چشم گریه می شود
عشق تا بر داشت از من سرگرانی شیشه هم / چون سبو در آب افتد دیر بیچی شود

ولہ

پیر تر چندانکه گردد شوخ تر خواهد شدن / این کمان چین حلقه گردد چشم آهو می شود

ولہ

کوزه کی پر آب شد تا از هوا خالی نشد / تن چو شد از جان تهی لبریز جانان می شود

ولہ

ظلم در سینهٔ افسرده دلان بیحد است ❊ آب چون با گهر افتاد شکستن دارد

ولہ

گرفتم در پرستش او خیال شمع چینیم ❊ غبار چهره گی سنگ ره تمثال میگردد

ولہ

در طریق خاکساری پا بسنگم گشته است ❊ هر کجا من سجده کردم آستانی می شود

عشق با زاران پیشانی لطف مشتی خورد ❊ شنیده گل بلبلان را آشیانی می شود

ولہ

غم نیست که آن گل شبها شب گریه آورد ❊ یاد رخ او در دل من زنگ گریه آورد

ولہ

اگر شادی نباشد خاطرم با غم بسازد ❊ که تا چند آفتاب هم در لباس شبنمی سازد

اگر از حق پرستانی شتاب از خلق سوی او ❊ که شکل آدمی بت را خدائی می نیازد

ولہ

بسکه بی روی تو دشوار نظر باز کنم ❊ مژه موئیست که از داغ جدا میگردد

ولہ

صبا بر گرد مجنونی تو چون دانه میگردد ❊ که از تاب سپندان رنگت بیتابی دارد

حریفان را بهم پیوستگیها از لب شکرست ❊ جدا از نخل گردد میوه و سیرابی دارد

ولہ

بمحفلی که در و گرمی دل ست چراغ … کسی بپردهٔ دل راز خود نهان چه کند

ولہ

نقد کونین را بقدم دوست کنند … عارفان رست دایین تجدد گیشا

ولہ

ز سوز سینه امرا از شمع بالائی خبر دارد … که از بال و پر پروانه دستی در کمر دارد

بشاخ شعله دارم آشیان تا قرار هم کو … بر آتش همچو موی پیچ و تابی در کمر دارد

سعادت سیکند از نسبت من تا زر بعالم … هما بر فرق من گوئی جهانی زیر سر دارد

ولہ

کسی که روی بآن خاک آستان دارد … خمیده قد نشود ور دو با آسمان نکند

ولہ

رقمی از خط مشکین تو تحریر نشد … دو جهان پیرو ز بر شد ز بر و زیر نشد

خانه پرقلمون در کف اندیشه گذشت … رنگ آخر شد و هم رنگ تو تصویر نشد

ولہ

سخن بسیار شد چندانکه مطلب در میان گم … هجوم مشتری نگذاشت گرد هم ز دکان خیزد

نظر نگشوده در دیر و حرم صد رخنه افکنده … چه دلها اشکند آن بت که از خواب گران خیزد

ز روی گرم گل قاسم درین گلشن تماشا کن … که آخر بیضه گردد بلبل از آشیان خیزد

عشق است یکی نقطه و عالم پرکار — ولہ — هر دائره را بود درین نقطه مدار
در دائره مرکز و محیط است یکی — باشد ز محیط ره بمرکز بسیار

ولہ

تا نشنیم خبر از تو مه تابان دگر — نگهم بر سر مژگان شده فتّان دگر
صاحب دل نگشته هست باشد — استخوان در تن شیر است نیستان دگر

ولہ

شربت دینار فرماید طبیب بخت من — خوش نماید همچو نرگس دیده بیمار زر

ولہ

خبر نامه دلدار نیست قاسم را — دل کشد طپیدن بال کبوتر است هنوز

ولہ

شوخی که دارد از غمزه چندین خدنگ ناز — از سنگ سرمه ریخت بدیوار سنگ ناز
نسبت چشم یار چه با دام نرگس — یا پرده است از رخ عشاق رنگ ناز

ولہ

ترک من از تنگ سندان چه پید شیرش هنوز — میکشد در گوش دندان حلقه زده گیسوش هنوز
چشم فتانش بخونریزی لب مخمور هست — خون تازی میچکد از نشتر تصویرش هنوز
خط بود گرد گرد لبش از انگبین — میزند جوش حلاوت موج زنجیرش هنوز

ولہ

گفتم ز شرم تو در پرده چون حباب نفس | که من حجاب ز من نیست بی‌حجاب نفس

ولہ

یا اگر تازه کند عهد ستم با دل ما | التفات کهن دلبر دیرینه بس
نیستم تیشهٔ فرهاد که بشکافم سنگ | شیوهٔ عاشقی خسرو شیرینم بس

ولہ

دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش | برای صفحه نگیرد قرار تصویرش
چنان بقتل من آن شوخ تیز می‌آید | که چون عرق چکد از چهره آب شمشیرش
چگونه جان برم از دست طفل بدخوئی | که خون دایه چکد از بریدن شیرش

ولہ

بسرعت بسکه بیرون جهد از سینه‌ها تیرش | اگر سوزد کباب او نسوزد زخم نخچیرش
ز مژگان شوخ تر بیرون جهد از سینه‌ها تیرش | که دارد سرمه چشم غزالان چشم پرگیرش
کفن با ما کباشد شهیدان محبت را | بروی خاک گر ریزد ز غیرت خون نخچیرش

ولہ

دو دلیست در دلم ز سر زلف سرکشش | کآتش زند بشعلهٔ خورشید آتشش
ترکی که تیرش از صف دلها گذشته است | بندد زبان خلق بود بند ترکشش

ولہ

کرا ست زهره تمنای عشق و سودایش | که خون شیر شود از آهوان صحرایش

نشان ز جلوهٔ قدری که چون برقص آید / دل شکسته بود بار سرو رعنایش

ولہ

گر چمن یاد کند از رخ آتشبارش / نبض بیمار شود خار سر دیوارش

آن برہمن که مرا طعن مسلمانی زد / صید دامم که گل سبحه شود زنارش

نکهت گریه تربت مجنون افتد / شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش

تربیت عالم شود رندی را / که پریشانی دل گل زده بر دستارش

صفحهٔ نازکی حسن تو نتوانند خواند / بلبلی را که بود از رگ گل منقارش

نامه کرده ام انشا به درستی خود / که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش

هر که بیمار از آن جلوهٔ شیرین باشد / می چکد خون حلاوت ز لب غمخوارش

ولہ

کسی چه پیشه باشد تلخی جان دادن ایمانش / که دست تیغ بر هم بندد از شیرینی ایمانش

نباشد از ادب گرد انش گیر و غبار من / که همچون نقش خویش وزدم پا دو دامانش

بدل ذوق گریه های آن لب گریا / نریزد خاک چون پیچ گرد و هم عقده دندانش

چنین گر شوخ و شنگ از پردهٔ گل در نظر آید / که را ماند شکیبا کار شوخیهای فتانش

ولہ

دل بوستی ز لب پیدا نه صبری پیش گیر / یا مشو بیمار یا بار مسیحا بر کشش

جلوهٔ هستی ندارد وسعت جولان [illegible] / بال عنقا صفحه باز و صورت [illegible]

وله

چو هم ز خود ترا و رهم در قفای خویش | گردد بسر تو گردم و افتم بپای خویش
بیگانگی فشرد بکامم حلاوتی | تا غایتی که خود نشوم آشنای خویش

وله

ز قمری کی تواند سرو هم رد پیش بالایش | که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش
دل دیوانهٔ او از گل گلزار نگشاید | ز تنگی هر دو عالم کمتر از خار است پاپیش
دران محفل که حیرت از در و دیوار میبارد | هوای سر بهم آرد اگر خالی شود جایش
بشهری بیخودی کانجا بهشت جاودان باشد | نباشد امتیازی در میان سر به پیش پایش
ز دل تنگی ما دم کم نسازد زهر حرمانرا | که گوهر کی برد تلخی برون از آب دریایش

وله

چسان بیند کسی روز روشن چهرهٔ خویشش | که هم از سایهٔ برقع نماید حسن تشویشش

وله

ای دل مگرد بیهوده در کار خویش باش | معشوق خویش باش و گرفتار خویش باش
محتاج دود خلق نبود چشم زخم ما | روی سپید تختهٔ مشقار خویش باش
در زیر خون خویش چو زخم از نفرد روی | مانند تیغ پشت بدیوار خویش باش

وله

خیال موی میانش مجسم نازد | که حرف دانه شود در دهان آتش تابط

بدر بشنه ما چون کنی صدا آید	که روح زنده ما کشتگان فتراک
بیا و تیغ دهد گر تو نیشکر کاری	در آن زمین که شود خاک این غمناک
در آن چمن که نهال تو تیغ جلوه کند	ز خاک سرو دمد ریشه ریشه چون مسواک
ز بهر زبان ل افسرده ام بجوش آید	چو برگ سنگ بود قصد او کند حکاک

وله

در آ در دل که جائی هست در دل	برون از دل فضائی هست در دل
بدل با اهل دل بیگانه ام من	که بیدل آشنائی هست در دل
دگر از خود پرستیدن گذشتم	خدا ایم را خدائی هست در دل

وله

گر نشه بیاد تو هر کس ایاغ چشم غزال	گل نگاه بچینند زباغ چشم غزال
دمید تا ز بنا گوش او خط مشکین	گرفته سر به حیرت بداغ چشم غزال
بگیر خون لیلی نگه که روشن کرد	به وادی تربت مجنون چراغ چشم غزال

وله

تا چند نشه بوی ج زند در دماغ دل	ای عشق مستی که بریزم ایاغ دل
[illegible] اسیر دام که شنیده هر نفس غمی	در سینه ام در آید چو بید سراغ دل
[illegible] ابحسر بیا نیم گر شود	بوی غم تو باده فروش دماغ دل

وله

نگیر آینه روز وفات بر نفسم / که روی حرف بسوی کسی نگردانم
شکست بیضهٔ خورشید بر کلاه سپهر / زهی غرور هوائی که من بسر دارم

ولہ

هستی ز من مجوی که در محفل دگران / مانند شمع بهر تماشا نشسته ام

ولہ

صاف اند سینه آینه حسن محبت / طوطی شوم آنروز که از زنگ برآیم
چون ابر زبانم عرق آلوده گذرکن / تا من چه گیاهی ز ته سنگ برآیم

ولہ

دیوانه وار در شب هجران بیاد تو / چون ماهتاب بر در و دیوار جسته ام
قرب ترا دلیل همین بس بود که من / افتاده ام بپای تو هر جا نشسته ام

ولہ

نقش پا گوش برآواز نبود در ره ما / همره قافله با بانگ درا می باشیم
یار در منظر دیده تماشا کردن / دل طپیده در بر ما قبله نما می باشیم
جنگ صلحست میان من معشوق ام / گاه با یکدگر و گاه جدا می باشیم

ولہ

اگر ز راه وصد کوه آتش پیش آید / چه [illegible] هم بپا و آن کمر فتیم

ولہ

جنس غمت چو بهر دل خود بها کنم | نقد سرشک از گره دیده وا کنم
بیگانه می‌شوم ز دو عالم بعشق او | تا خویش را بطرز غمش آشنا کنم

ولہ

از نکهت گل یافته تخمیر دماغم | از سلسلهٔ شعله بود پنبهٔ داغم
آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی | سرجوش می صبح بود درد ایاغم

ولہ

شبنم پیکری دارم که از گل در قبا گیرم | پرده چون نگهم از رخ دام بر مرغ هوا گیرم
اگر در بستر سنجاب ستد راه آسایش | روم در شعله و پهلو ز نقش بوریا گیرم

ولہ

بسکه گرد آلوده پیچید صد جا نامه‌ام | دامن در خاکست حرف لطف او در نامه‌ام
با خیالش صحبتی باشد مرا افسردگان | شمع رویش میکشند از گرمی هنگامه‌ام

ولہ

شعلهٔ طور از گریبانم بود در جوش فن | خویش را با آتش تصویر همسر میکنم

ولہ

از محبت شور دیده بهر جا افگنده‌ایم | گر مرغ زنده است نگسوده کرده‌ایم

ولہ

نسیمی ار بوزد ببرد هم ز جا قاسم | گر ز نکهت گل کرده اند تخمیرم

ولہ

شبی کز وصل او طرح می پیمانه اندازم | کلید صبح را در گردن پیمانه اندازم
پیاله نشئه بدست چشمش بسکه بدمستی | برهم گرنام دل پیمانه ز طاق خانه اندازم

ولہ

دران چمن که تو از باده رخ برافروزی | طپیدن دل مرغ کباب می شنوم
زبسکه گرد کدورت نشسته بر رویم | صدای خویش ز زیر نقاب می شنوم

ولہ

چه غم ز حرف حسودان مرا که نغمهٔ ایشان | صدای پر زدن مرغ بسمل است بگوشم

ولہ

گرانبار آنچنین کز عشق آن شیرین لبم | در آید کوه از جا گر بیاد کوهکن آیم

ولہ

بهر جا میروم سرگشتگی سر در پیم دارد | بصحرا گرد باد و آسیا از کوه می آیم

ولہ

نی سپند آسا همین از درد اعضا می تپم | گر گذاری بر نگاهم پای از جا می جهم

ولہ

جدا از شوق تیغش گذار انجمن رفتم | نشانه پر پروانه در کفن رفتم
بغیر جلوهٔ او فرش نیست در همه جا | نگاه گشتم و در چشم پیرهن رفتم

بروی اشک خود از غایت سبکروحی		نسیم گشتم و بر برگ یاسمن رفتم

ولہ

نیست فارغبال مرغ نامه پرانی ام — گوییا در مدعای او هم کبوتر گشتم
گی شوم مغرور سد یک زخم از دم شمشیر او — کاش چاو در تیغ او مانند جوهر داشتم
هر گره در سایه روی من دانه در خاک بود
بسکه قاسم از کدورت خاک بر سر داشتم
جلوهٔ غیر گران بود بدوش الم — دیده بر هم زده سقراض و عالم کردم

ولہ

بی تو از بسکه بتلخی گذرد احوالم — سنگ بر شیشه آیینه زند تمثالم
روز اول زده غمهای مجازی طی شد — ساخت استاد ازل از رگ گل غربالم
عقل را هوش ز سر میبرد از دود دلم — بوی پرواز بر آید چو بسوزی بالم
قلم موی اگر از جوهر شمشیر کند — از حریم تو مصور ببرد تمثالم

ولہ

از صفای تو چو بر لب می عشرت دارم — جوهر آیینه در شیشه ساعت دارم
نفس سوخته پروانه پر و بالم شد — شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم
شیشه ساعت من ساغر می میگردد — گر شبی با لب میگون تو صحبت دارم

ولہ

ز بس برباد چشمی عمر را صرف فسون کردم
همه کردند کاری در محبت من چنین کردم

تپیدم دست تیغی را که در هنگامهٔ محشر
شتاب لذت زخم از چکیدنهای خون کردم

ولە

جذبه در گردش آمد در فضای خرقه ام
شد دو عالم دانه در آسیای خرقه ام

در لباس زهد صوفی صید مردم میکشید
چنگل شهباز باشد بخیه های خرقه ام

بر تن من داغ گرداب تنگ ظرفی بود
سینه زد پیه در محبت تارهای خرقه ام

ولە

دران دامم که من تسلیم گشتم
کند از دانه او آسیا رم

ببین در پیچ و تاب جلوهٔ یار
بود بالیدن گل موج شبنم

بیابی یک لب نان سیلی تو اخم
کلید رزق باشد قامت خم

مگر قاسم دلت از گریه پرداخت
نباشد خانهٔ آئینه بی نم

چه گلشن است خموشی بطرف آن باغم
که هست سرمهٔ بلبل ترانهٔ زاغم

بهر دلی که نظر میکنی کباب منست
بود سواد دو عالم سیاهی داغم

ولە

نیست آسان گشتن من گر طپیدنهای دل
جوهر شمشیر را چون چشم آهو رم دهم

ولە

مشهدی ابوالقاسم

ز مستی بهره نگرفتم سر سود و زیان خود — دو عالم را ز کف دادم که ساغر بود در دستم
گشودم تا نظر پروانهٔ حالت رسید از من — نگه در دیده ام گویی کبوتر بود در دستم

ولہ

بیاد وصل او در کعبه چندان گریه کردم — که از بال و پر مرغ حرم پرواز می‌جستم

ولہ

چنین کز آتش رخسار تو اندیشیدم — بر او چشم گر زنی دریا بجوش خود نمی‌آیم

ولہ

پنهان بچشم خلق کنم جستجوی تو — مشتی جنون ببال پریزاد می‌کنم

ولہ

چرا تو رخنه دلهای عاشقان نیابی — نظر بحال تو دارند خیل سوختگان باش

ولہ

عشرت دنیا نگردد آشنای عاشقان — چین پیشانی بود تاریخ‌های عاشقان
دیدها پیهم نباید رهروان عشق را — تا سر مژگان کشد قد خار پای عاشقان
عالمی افتادگی آسمان باشد زمین — بر نمی‌خیزد غبار آسیای عاشقان
صیقل آئینه باشد گفتگوی اهل دل — زنگ از دل می‌برد شستشو ثنای عاشقان
کی توان کردن حساب موج دریای عشق — کس نداند ابتدا و انتهای عاشقان

ولہ

پس از وفات کفن نیست در بر من قاسم | گشوده بال و پر شوق مرغ هستی من

وله

ز بس بپا بقرار بهاست پیوند قرار من | زند هوا مانع خشت بر رهم آهو غبار من

بپای چشم او تنها نه من بر خویشتن پیچم | بود در شاخ غزالی هر رگ سنگ مزار من

پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم
ببین تار کفن گردید آخر شام تار من

بسکه در وصل تو حیرت زده بر جا ماندم | گر شوم آب ز غربال نیایم بیرون

چنین با قیمت و ارباب هوس نا طمع | ترسم از خانه دلال نیایم بیرون

وله

بی ادب خار بود کس نشد پا بر وی | شو صبا جمله و در دیده مردم گل کن

وله

من آن مرغم که شوق غنچه در بستان ما | بود داغ دل تیغ و به هر خط و خال من

بآیین آشفتگی چون روشن جا نمی گرد | ره آیینه بند و گرد کلفت پریشان من

وله

آرزو از بس شده در دل غمناک من | عقده باید برون چون چاک دامن از چاک من

بندی دشمن عجز هم در حصار آهن است | بر تن آتش کند کار زره خاشاک من

سیر و هم از دست چندانی که بعد از مرگ هم | در کفن چون آب در غربال باشد خاک من

ولہ

صبح وصالم و شب هجران آتشین — شمع امید و گریهٔ حرمان در آستین

سودم بپای پیره دل وادی که دشت — هر منزلش هزار بیابان در آستین

ولہ

دور از تو باشد شگفتن رخنهٔ دیوار من — پنجه خمیر است بی او خندهٔ رخسار من

بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام — هست چون کوه از زبان بیگانگی گفتار من

چشم زخم عشق را عشق تو برق خرمن است — سوختن می آرد سپند از گرمی بازار من

در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ ره است — خار در پای صبا گل در گوشهٔ دستار من

نشگفد رنگین فغانی از زبان بلبلم — خندهٔ گل گر شود خون در رگ منقار من

در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب نیست — میکند پرواز رنگ از رخنهٔ دیوار من

ولہ

بنا کی آتشم پیچم خورد چون رخ برافروزد — نمی سوزد دل بغیر از آتش گل آشیان من

ولہ

زان دل که نیست زندهٔ عشقت حجاب کن — سیماب کشته را کفنی از نقاب کن

سخت دلی بریز باندازه عکس او — آیینه ساز چهره اش از پیچ و تاب کن

بر روی دل بساط تجلی بگستران — این شمع کشته را کفن از ماهتاب کن

خواهم بقدر هجر تو مقدار وصل را — ایام بیوفائی خود را حساب کن

آیینه ام به بال سمندر رفو شود | یعنی که چشم منتظران را بخواب کن
بی جلوهٔ تو موجهٔ می برق خرمن است | بگشای رخ طراوت خود را بباده آب کن

قاسم چو باده نوش کنی در حریم یار
بال فرشته گر بکف افتد کباب کن

هر چند به پابوس تو خم گشت قد من | آنجا که توئی حلقهٔ بیرون در من

ولہ

شوخ چشمی بس که غارت کرد عقل و هوش من | ساغری می‌شود بر یاد او آغوش من
در دل شبها که آگاهی به پیچید آرد مرا | پنبهٔ گوش فلک باشد کفی از جوش من
می‌نماید از سکوتم شوخی راز درون | دیدهٔ آهو بود راز لب خاموش من

ولہ

کند چون آسمان پامال چشم خاکساری من | زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

ولہ

بسکه در دام تو گرم شوق بود اندام من | بر کباب من نمک پاشیده گردد دام من
چون نشیند با چنین سودای نیم ننگ | می‌کند نقش نگین پهلوتهی از نام من

ولہ

ز غلط است این به خسارت پریشان | گلکاشت کرده ست مشق خط ریحان

ولہ

بدامم خلق فتنه جا قیامت رسیدن من	تنگ است دل من ز لب گزیدن من
بدام عشق بتان مرغ دست آموزم	که از فروختن من بود خریدن من
اگرچه پیر شدم رحم فزون گردید	کمند وحدت من گشت قد خمیدن من
بعشق نام برآورده ام معاذالله	بگوش مایهٔ نسیان ده شنیدن من

ولَه

آنرا که صرف گریه شود روزگار او	جز پاره های دل نبود در کنار او
هر سو پری وشی ز عقب در رست میرود	سرو است قامت تو که نازست بار او

ولَه

سبک چون باد بگذر از سر خاک شهید خود	مبادا چشم حیران کسی گیرد عنان تو
بدوران لب مگون موج خط مشو غافل	زند پر مرغ روح عاشقان دیوان تو
نداری طاقت تاب کمر نازک نهال من	نزاکت همچو مو پیچیده بر موی میان تو
پی نظاره گردد زنده گر صید خمی دیترت	که بیند چین ابروی تو از پشت کمان تو

ولَه

یارب چه ساحری تو که از سحر سامری	دل میبرد ز جادوی بابل سلام تو

ولَه

گر باشی در گلستان نگذرم آشوب سرو	بر بری قمری به بند و شاخ گل مکتوب [illegible]
در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو	سبزه گر از خاک روید می شود سرو [illegible]

گر پی بالانشینها در آیی در چمن | باغبان روبد گلیم ابر با جاروب سرو

تا نسیم آورد قاسم گرد راهش در چمن
بوی یوسف میدمد پیراهن یعقوب سرو

در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو | طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
رنگ زردم میکنم پیوند با برگ حنا | تا باین صورت نگارم رنگ بر پای تو

ولٰه

نقاش کند چون دهن تنگ تو ترسیم | گر ذوق فراموش نماید سخن تو

ولٰه

بسکه خواهید ست خون کشتگان گیسوی تو | باد نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پر پیاز در ریاض حسن را | بال طوطی وسمه باشد بر خم ابروی تو
جای پیاز بالش او برگ گل آید برون | گر کسی در خواب بیند نوبهار روی تو
حلقهٔ دست ست خون کشتگان گردنت | تا نداده جان نکرده عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری در شیشه ساعت کند | گر شبی دل بگذراند بی خیال روی تو
آشیان بلبلان نافهٔ چین میکند | گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو

ولٰه

سبزه با نسبت آن چشم جادو | که نرگسدان کند رم همچو آهو
چنان صیاد نزاکم لبریز ورد دستش | که نتواند پریدن رنگم از رو

گلش تا رنگ شوخی در چمن ریخت | کند دیوار گلشن چین جبین بو
نقاب پر ترش روئی زاهد | کند در شیشه می را آب لیمو
بیاد خون دل بیهوشی آرد | کند در ساغرم مهتاب دارو
چو قهر آلوده آید اشک باشم | که سوزد جامه اش از تندی خو

هنوزش دشنهٔ قاسم خشک لب بود
که خونم بوسه زد بر دست و بازو

ولہ

یوسفی دارم که پنهان در دل پر خار او | شمع در فانوس باشد گرمی بازار او
رنگ بیمهری نباشد سرو آزادی مرا | حلقهٔ وشست طوق قمری گلزار او

ولہ

تا شود آئینه جای صورت احوال او | پاره سازد بنده برقع شوخی تمثال او
بسکه گرد کلفتم جا کرد بر رخسار زرد | چون پر رنگ از رخ من پیدا ز دنبال او
گر باین رعنائی از طرف چمن پیدا شود | طوق سرو از گردن قمری کشد خلخال او
گر چنین پیدا کند خط حسن و زافزون او | بر رخ او دانهٔ زنجیر گردد خال او

ولہ

رتبهٔ معشوق عاشق را بلند آوازه ساخت | پایهٔ قمری فزاید قد کشیدن های سرو
سایهٔ او دست رد بر سینهٔ گل می نهد | در گلستانی که او باشد نباشد جای سرو

ولہ

سینه طاقت نگردد چون مشبک همچو دام | بر خیال خودپرستی سود مژگان هیچ

ولہ

عشق از زنجیر پای دل من تنها نیست | رگ از سنگ سیه کوه و کمر حلقه زده

تا نصیبم دگر از زخم خدنگش ببرم | ناوکت در دل من همچو سپر حلقه زده

ولہ

گشت حسن در آتش فگند عالم را | شمع دستیست که دارد کمر پروانه

سینه شمع گر از زلف سیاه تو کشد | کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه

چشم آیینه را که صفا پرتو روی تو دهد | گرد کلفت نبود غیر پر پروانه

ولہ

نه تنها در کف شوقش هم سنگ فلاخن شد | دل بت از شکسته رخنه در بتخانه افتاده

بخوابت دوش سید بیدم که با من سنگی | شدم بیدار دیدم آتش بتخانه افتاده

ولہ

میزنی لاف تجرد تن چه آلائی بزرق | خرقه درویش لبس باشد دل صدپاره

غیر یکرنگی بهار نیست قاسم عشق را

بدن نگر سیم خون ز دست دلبر میخواره

نیز در اهل معنی خودنمائی کفر می باشد | چو دریا گر شوم خرمن همه یکدانه افتم

ولہ

کردم سفید دیدهٔ خود را در انتظار | شاید که در دلم شب مهتاب بگذری
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو | در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری

ولہ

رسیده است بر افلاک نالهٔ قاسم | دگر بلند ترا زین بنا چه میخواهی

ولہ

قاسم برنگ اخگر سوزم ز آتش دل | ور گرد خاطر خود گردیده ام حصاری

ولہ

گر خوری آهو پس از مردن ز خاک ما گیاه | پوستش گر دف کنی جز نام خود نشنوی

ولہ

پس از مردن گل من خشت دیوار خم آخر | باین حسن لطافت گر صفای خاطرم باشد

ولہ

حیرت حسن تو نقش پری را در خواب کرد | ماه را گرد آب بازی گر برون آئی شبی
بوریا در آتشم بال سمندر می‌شود | شعر هم را آشنائی هست با هر مشربی
میرسد از جنبش نبضم بگوش آواز دوست | خون بود در هر رگم از پرتو لعل لبی
گر بظاهر ساکنم اما بباطن رهروم | جز طپیدنهای دل ما را نباشد مرکبی

ولہ

برم چون نام خواهش بر زبانم عقده می‌گیرد
نفس در سینه‌ام زلف پریشانیش پندارد
گریبان میدرم هیچ و دچو بینم شعله رخسار
دود دستم در تن آتش پریشانست پندارد

ولہ

غنیمت زنی سواری آورده کرد جولان
طفلی نگر که چون شد بیابک سوار پیری

ولہ

کسی از وسعت مشرب کشد چون پا بدامانی
که گر دو دهر نفس دیوانه او در بیابانی
سخن شد آب بر لب بسکه حیرانی بر مینایی
که پنداری مصوری نگار چشم گریانی

ولہ

خوش آن نفس که تو شمعی عذار من باشی
که من خموش نشینم تو در سخن باشی
چنین که سایه سرو ست بار انده است
نهال قد نکشد تا تو در چمن باشی

ولہ

بدنیا نیست ذوق زندگی آزاده مردانرا
که شیر دایه کافور پنبه مرگست اشیارا

ولہ

از بس سد ز شوخی چشم گزند ما
چشم غزال دود کند بر سپند ما

ولہ

از دور جام سبحه شمارد شراب ما
زنار بند دار رگ خامی کباب ما

ولہ

بوی گل در جنبش آرد سرو رعنایی ترا		شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا
	ولہ	
تا کی میان دیر و حرم جستجوی دوست		مانند مغز پسته برآرم سری ز پوست
	ولہ	
قدی خمیده موجهٔ دریای عمر ماست		موی سفید ما کف دریای عمر ماست
	ولہ	
هر شکاری که بدام تو رسید آزاد است		بوی پیراهن یوسف نفس صیاد است
	ولہ	
مردم صاحب هنر را هم هنر زیور بس است		خانهٔ آیینه را نقاشی جوهر بس است
	ولہ	
در لباس فقر میگیرد هم کبی در دستراست		آستین هر چند کوتاه است جنبش کمتر است
	ولہ	
گردش چشم تو آنها که کند خاک چمن		می توان از گل او روغن بادام گرفت
	ولہ	
یوسف من در دکان هر که منزل می کند		گرمی بازار را در گرمی دل می کند
	ولہ	
عکس شوخی تو چو صید افگنی آغاز کند		جوهر آیینه را چنگل شهباز کند

وله

فغان از بیم خوبیت در گلوی سینه میریزد　　ز شوق پای بوست صورت آیینه میریزد

وله

نگیرم خونبهای من جلاد را دیوانه کرد　　بوی خونم جوهر شمشیر را پروانه کرد

وله

مرا افتاده هم آغوشی با آن گل میسر شد　　از آن نیش گرم تر از خون من در قتل من باشد

وله

با چنین دولت که با او باده دیگر از خواهیم زد　　همارا همچو گل بر گوشه دستار خواهیم زد

وله

با ما کجا نشست که از ما جدا نشد　　با ما دو دم نرفت که مقراض ما نشد

وله

سحر گذشت لبی تا بهم دو بالا بود　　ستاره شبنم گلهای ناله ما بود

وله

ندارم باک گر آتش به جز خویش خواهم زد　　که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد

وله

لب خموشم لیک خنده چو دمساز آید　　مگس چو جوهر شمشیر بپرواز آید

وله

مست دنیا گر شراب از ساغر عقبی کشد | رخنهٔ گورش همان خمیازه بر دنیا کشد

ولہ

نهان هستم با خواهش دل کی زبان آرد | چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان دارد

ولہ

شب که از برق نگاهش گرد در میخانه بود | پر کباب با نمک بال پر پروانه بود

ولہ

در گلستانی که دل را شوق آن گل میشود | در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود

ولہ

سرو قدی من که نازش تا قیامت میکشد | چون حیا خیزی تو پنداری که قامت میکشد

ولہ

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود | پر کباب با نمک از خندهٔ سوفار بود

ولہ

بجز من هر که هست از مستی من بیخبر باشد | که آنجا ساغری حلقه بیرون در باشد

ولہ

یکنفس واری اگر سیر چمن بی او بود | دیده بر چهرهٔ عاشق گره ابرو بود

ولہ

یکبست حسن بصد جلوه از نقاب کشید | رگ چراغ زده هم خون آن قبا بجا کشید

وله

روشن ته خاکم نه ز مهتاب کفن شد | جوشش زدم این خانه سفید از کف من شد

وله

تنها بلبل ز جوش گلش در گلستان گم شد | پنهان بالید سرو من که قمری میان گم شد

وله

سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید | سیاه مست قضا دیدیم از شراب سفید

وله

دولت بال هما بر سر من تهمت بود | خرمن سوخته را سایه مور آفت بود

وله

ناوک آه خطر در گره دل دارد | جاده تیریست که سوفار ز منزل دارد

وله

نی همین از ضعف چشمم جوهر شمشیر شد | بر دم تیغ تو خونم خاک دامنگیر شد

وله

نهال نازپرور وش نگاهم دل سینه | بخون من خطی در قد کشید نهال آخر

وله

کی توان یافت دل غمزده ام آزادش | دام بر آهوی رم خورده نهد صیادش

وله

نه لاله و گل گرم عنانست درین باغ | هر سرو چو تیری بکمانست درین باغ

ولہ

سرو چو روی بآینه آورد تمثال | بهشته پا و سر آید برون باستقبال

ولہ

بزم خالی بیتو هشت خوش بسا بان داشتم | صحبت رنگین از خون شهیدان داشتم

ولہ

بسکه گرد آلوده می‌خیزد صریر خامه‌ام | دام در خاکست حرف لف او در نامه‌ام

ولہ

نمیگویم بر آهش گرم رو گلگون سوار من | شراری جست از دل سوختن با بیکنار من

ولہ

نه هر آبی نمی افتد تزلزل در بنای من | بزور سیل بیگرد و چو گرداب آسیای من

ولہ

جبان شکست بر جولان عشق جسم فرسایم | نمیگنجم دران صحرا که خاری نیست در پایم

ولہ

کند چون آسمان پامال جسم خاکسار من | زمین صد پیرهن بر خویش بالد از غبار من

ولہ

چه خوش باشد گل روی تو دیدن | ز نشترگان خنده بر مژگان چکیدن

ولہ

چنین کہ پر شدہ از یاد دوست خلوت من | چو داغ سر بہم آرد کمند وحدت من

ولہ

چون تیغ کشد موی میان از کمر او | یک قبضہ خاکست زمین در نظر او

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درینولا دیوانی نادر لاجواب وکلامی شگرف انتخاب در شوخی مضامین منفرد زمانہ نامش دیوان قاسم دیوانہ کہ عذوبت معانیش حلاوت بخش کام وزبانست ورنگینی الفاظش نزہت افزاے روح وروان سن کلام بلاغت نظام ناظم بلیغ زمانہ شاعر فصیح یگانہ ملا قاسم دیوانہ کہ بعذب البیانی وشیرین لسانی شہرۂ آفاق ودراہل زبان بود وطن شریف شان مشہد مقدس ودر استفادۂ شعرگوئی شاگرد رشید مرزا محمد علی صائب اصفہانی کہ امیر الامراء کلام بودند وافرازندۂ رایات اقلام ہمین یک نسخہ دیوان موصوف از کتب خانۂ نوابین والا تمکین جناب حاجی محمد زردار خان صاحب جاگیردار رراج کردی بہم رسیدہ بنظر عدم نی کلام بیذل توجہ علم دوست ہنر پرور عالی ہمت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالہ در مطبع نامی بمقام لکھنو بماہ مئی سنہ ۱۸۹۷ع مطابق ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۳۱۴ ہجری بزیور انطباع آراستہ شد خدای کریم مقبول عالم کناد ..